

آخرین شیر کهکشان راه شیری

(صحنه: منزل مسکونی در یک شهر. می تواند نقاط مختلف خانه سنگر بندی شده باشد و میدان جنگ را تداعی کند. می تواند صحنه به شکل قفسی در باغ وحش باشد و یا)

صابر: پول شارژ، پول کلاس ایروبیک، پول قسط بانک، پول کوفت، پول زهرمار،

مهتاب: قبض برق، قبض تلفن، صورتحساب سوپرمارکت،

صابر: کویر تشنه پول، مریض روانی، خسته شدم از بس پول درمانی ات کردم!

مهتاب: تو من رو پول درمانی کردی؟ تو پولت داشتی که حال و روزت این نبود.

صابر: آگه من پول نداشتم کی خرج عمل بینی و ساکشن زیر پلک و سفیدی و نگین کاری دندونات رو داده؟

مهتاب: منت به جیلم! حالا خوبه تا ماه پیش خودم کار می کردم

صابر: کار؟! تو یک عمره که رومغز، تو روح و روان من کار خرابی می کنی!

مهتاب: درست حرف بزن بی ادب.

صابر: درست گوش کن! البته من مطمئنم هیچ وقت حرفهای من نمی تونه ذره ای قضاوت و شقاوت تو رو تحلیل بیره.. مثل یک موجود زیرخاکی که با تمام وجود بین ذره های خاک دنبال غذا می گرده تمام جسم و روح من رو کاویدی و این شد نتیجه اش... من مثل یک کمد موریانه زده در حال از هم گسیختنم

مهتاب: منظورت از کرم و موریانه منم؟ من روح تورو کاویدم؟! من خودم یک تن نیمه جان در حال سقوطم... یک اصل منحنی شده قدیمی... یک گل لگد مال شده سوسن...

صابر: یک پری به دام افتاده لابد؟ (خنده)

مهتاب: خدایا چه گناهی به درگاه تو کردم که اسیر این دیو شدم؟!

صابر: عزیزم گناه رو من کردم، خطارو من کردم! من خودم سراسر پشیمانی ام... مثل یک راننده که چشم هاش به دنبال یک دوربرگردان و یا یک راه فراره... مثل یک زندانی در انتظار عفو... یک اعدامی در انتظار مساعدت اولیای دم...

مهتاب: اشکالی نداره جبرانش میکنیم!

صابر: توافقی!

مهتاب: پس چی که توافقی! فکر کردی تو این زندان می پوسم؟! مگه احمقم؟!

صابر: چه تصادفی! منم اصلاً "دوست ندارم تو این باصطلاح خونه پوسم!

مهتاب: توافقی!

صابر: تو این پنج سال تنها توافقی که باهات پیدا کردم همینه. توافقی!

مهتاب: به چیت دلم رو خوش کنم؟ به اخلاق خوبت! به زبون نرمت! به...

صابر: یه ادم مگه چقدر توان داره؟ چقدر صابره؟!

مهتاب: صابر!

صابر: هان!

مهتاب: (میخندد) چه اسم احمقانه ای! صابر! چقدر هم بهت میاد!

صابر: پس چی؟ کوه بودم دهن باز میکردم! دریا بودم تا حالا هزار تا جزیره چرکی ازم زده بود بیرون!

مهتاب: مثل یه طوطی من رو انداختی تو قفس! فقط بهم اب و دونه میدی! اونوقت تو جزیره چرکی میزنی؟! با این نرو با اون نیا، اصلاً "نرو، از این خوشم نمیاد، اون از من خوشش نمیاد، عینکش رو دوست ندارم... خودخواه خودپسند خودبین!

صابر: تمام اینها نشون از تلاشهای مذبحخانه من برای حفظ این زندگی، این جسم قانقاریا گرفته بود. اما بسه، دیگه نمی خوام اینجا در این زندگی باصطلاح مشترک گور خودم رو بکنم و روی خودم خاک بریزم مهتاب: اگر به اندازه تلاشت برای ردیف کردن کلمات، برای حفظ این زندگی تلاش می کردی امروز حرف از جدایی نمی زدیم.

صابر: کم لطفی می فرمایین خانم. البته من به این وارونه جلوه دادن حقیقت عادت کردم. اگر ذره ای انصاف داشتی ابراز می کردی همین که مثل دو تا ادم مترقی داریم حرف از توافقی و توافق میزنیم، به خاطر اینکه که من مثل شیر بالای سر این زندگی وایساده بودم

مهتاب: شیر!!!!... (می خندد و صابر را برانداز می کند) صابر شیر!!!

صابر: تو این وضعیت داری من رو دست میاندازی؟!!

مهتاب: این یال و کوپالت رفته زیر یقه ات...؟!!

صابر: اگه لازم باشه از زیر یقه بیرون میارمش

مهتاب: ببخشید، شب بود سیبیلاتون رو ندیدیم!

صابر: (در تعقیب و گریز با مهتاب) عادت داری با تحقیر و تمسخر حرص من رو دریاری... اما من نمی
تونم تحمل کنم. حتی اگر لازم باشه روت دست بلند می کنم. آره کاری که باید زودتر می کردم. اگه
روت دست بلند کرده بودم شاید اوضاعمون بهتر بود

مهتاب: اگه گرفتیم هر کاری خواستی بکن صابر شیر!!! حالا تو گربه سانشا مستقیم رفتی سراغ شیر؟ خیلی
پرتوقعی!

صابر: شیر صبر میکنه، خودش رو میزنه به بی خیالی... اینقدر بی حرکت میمونه که طعمه احساس کنه شیر
خواه! بعد وقتی که طعمه داره بی خیال و راحت میچره یا بازی میکنه، شیر تمرکز میکنه و...

مهتاب: (صدای غرش شیر درمی آورد)

صابر: (ترسیده) این عادلانه نیست. تو همیشه رویاها و آرزوهای من روبه تمسخر گرفتی! و از من یک تو
سری خور ورشکسته ساختی

مهتاب: صابر شیر... صابر شیر!

صابر: شیرها علیرغم خوی حیوانی، قلب مهربونی دارن. اصلاً "گاهی وقت ها می ترسن!

(صابر سر میز غذا خوری می نشیند و پیشبند می بندد و نوعی رفتار می کند که منتظر غذا است)

مهتاب: من گرسنه نیستم. ببین اگه از شکار دیروزت چیزی باقی مونده بخور!

صابر: تا اونجا که ما میدونیم شیر نر شکار نمیکنه، تو یعنی واقعا "چیزی برای شام...

مهتاب: نه! قبل از اینکه بیای یه چیزی خوردم. تو هم از الان تمرین کن از این به بعد باید خودت شکار
کنی

صابر: پس چی! فکر کردی لنگ تو میمونم! (با تلفن شماره ای می گیرد) الو سلام اشتراک ۱۳ هستم. یه
پیتزا... بله یه پیتزای یک نفره برای یک ادم گرسنه میخوام.

مهتاب: شیر گرسنه!

صابر: بله ، برای یک شیر گرسنه...نه،نه، ما تو خونمون شیر نگه نمیداریم. ما حتی یک گربه هم نداریم....منظورم خودم بودم

(درب به صدا در می اید. مهتاب درب را باز میکند. مامور داخل میاید)

مامور: از اداره محیط زیست مزاحم میشم. به ما اطلاع دادن شما تو خونتون یه شیر نگه میدارین! این درسته؟!

صابر: گوشی، ببخشید متوجه نشدم!

مامور: به ما اطلاع دادن شما تو خونتون یه شیر نگه میدارین! میدونین که این کار خلاف قانونه! و طبق ماده ۱۳ قانون، اقدام علیه امنیت محلی تلقی میشه!

صابر: (سیم گوشی تلفن را دور خود می پیچد) گوشی، من اکیدا " تکذیب میکنم.

مهتاب: خیلی خوش اومدین.

مامور: من سوالم رو تکرار میکنم

صابر: نه تکرار نکنین!

مهتاب: بله داریم! خوبشم داریم! فقط یال و کوپالش رفته زیر یقه پیرهنش مخفی شده و... و احتمالا" در اثر تکامل تونسته زبان انسان یاد بگیره!

صابر: گوشی، من توضیح میدم

مامور: (سیم تلفن را از دور صابر باز می کند) این یه مورد نادره!...که البته من باید گزارش کنم. میدونید که من در قبال حقوقی که میگیرم مسوولیت دارم وباید گزارش کنم. دقیق و بدون هیچ گونه جا افتادگی!

مهتاب: حتما"

مامور: شما گفتین این شیر چند وقته این شیر اینجا نگهداری میشه؟

مهتاب: پنج سال. البته من نمیدونستم ایشون شیرن!

مامور: (مینویسد) پنج سال!

مهتاب: امشب خودشون اعتراف کردن

مامور: پس بالاخره حرف زد!

صابر: چی داری میگی؟! (برگه هارو برمیدارد) من یه انسانم مثل شما!

مامور: (اسلحه اش را برمیدارد) لطفا" اون برگه هارو بزارین سر جاش، من یه گلوله بیهوشی تو این دارم که

میتونه حتی یه فیل رو از پا بندازه!

صابر: (با چشمک) دوربین مخفیه؟ (به خنده می زند)

مامور: صبح یه فیل رو که می خواست انکار کنه و برگه های من رو برداشته بود که پاره کنه با همین

اسلحه...

مهتاب: من فکر میکردم ایشون انسان خوبی نیست اگه میدونستم ایشون شیرن، توقع بیشتری ازشون

نداشتم!

صابر: مهتاب، چرا اینقدر عادی رفتار می کنی؟ این بابا داره برام پرونده درست میکنه!

مهتاب: خب باید چطور رفتار کنم؟ این آقا که بی دلیل سر و کله اش پیدا نشده

مامور: خانم ازش فاصله بگیرین

مهتاب: باهاش چی کار میکنن؟

مامور: اگه قول بده همکاری کنه و بچه خوبی باشه...

صابر: هستم . هستم!

مامور: (پرونده را پر میکند) احساس خوب بودن! این در مورد یه شیرخیلی جالبه! من در رابطه با خرها و گاهی اسب ها به همچین موردی برخورد کرده بودم ،اما شیرها!!!! این میتونه باب جدیدی در علم شیر شناسی باز کنه...

صابر: هه! شما دارین فضا رو جواری ترتیب میدین که از اب گل الود ماهی بگیرین!

مهتاب: البته من متوجه رفتار غیر معمولش شده بودم و داشتیم توافقی از هم جدا میشدیم

مامور: بعد از چند وقت خود واقعی اش رو به شما نشون داد؟

مهتاب: دو یا سه سال....درست یادم نیست برای (اشاره به پرونده) اون مهمه؟

مامور: خیلی مهمه، حتی یک روزش میتونه سرنوشت علم رو عوض کنه!

مهتاب: وای آقای مامور، من دست و پام رو گم کردم! نمیدونم باید چکار کنم؟

مامور: امیدوارم متوجه وضعی که الان توش قرار گرفتین باشین! اینجایی که شما وایسادین جای کوچکی نیست... داروین... فروید...

مهتاب: ...مهتاب هستم.

مامور: خانم مهتاب، شما الان دارین نقش مهمی بازی میکنین. میدونین که نسل شیر ها تقریباً " منقرض شده! شما میشین ناجی شیرها!

صابر: حوصله ام سر رقت ،نمایش کسالت باری بود! (درب را باز میکند که مامور را بیرون کند ،لوله اسلحه ای داخل میاید) شما با کسی کار داشتین؟

مامور: اون ماهرترین عضو گروه شیر گیرهاست!

صابر: خب، اینجا چکار میکنه؟

مامور: اونجا وایساده که اگر کسی خواست فرار کنه....البته اگه بشه اسم یه شیر رو کس گذاشت!

مهتاب: ببخشید، واحد شمارش شیر چیه؟ راس؟

صابر: درست صحبت کن حداقل بگین فروندا!

مامور: اون که مال هواپیماست!

مهتاب: راس ادم رو یاد گوسفند میاندازه. قلاده هم یاد سگ! امیدوارم واحد شمارش خوبی داشته باشی عزیزم!

صابر: من به وضع پیش اومده مشکوکم واگه اشکالی نداشته باشه می خوام از این پنجره بپریم پایین! اونا کین؟ اون پایین چه خبره؟

مامور: یک عده ادم علاقمند حیات وحش که زنجیره انسانی درست کردن که کسی....اگر بشه اسم شما رو کس گذاشت!...فکر بدی...

صابر: (سیلی به خود می زند) خواب می بینم؟ بیدارم؟ یعنی ممکنه اینقدر احمقانه تو مخمسه افتاده باشم؟ مخمسه خوبه اما برای همسایه؟!

مامور: لطفا "اونجا بشینید(صابر مینشیند)اونجوری نه، چهاردست و پا لطفا"

صابر: من مجبور نیستم بی چون و چرا دستورات شما رو اجرا کنم. اینجا خونه خودمه و من هرجوری که دوست داشته باشم می شینم بهتون اخطار می کنم که من از اون مورد های ترسو نیستم که بند رو زود آب می دن. پرونده من پاکه پاکه درست مثل روان شما!

مامور: این از اون شیر های تازه به دوران رسیدست که رسوم ابا و اجدادیش رو کسر شان می دونه؟!

صابر: خواهش میکنم چیزی به اون پرونده اضافه نکنید: هر کاری بخواید می کنم! (چهار دست و پا میشود)

مامور: (عکس میگیرد) شما اینترنت دارید؟

صابر: بله، بله، بله، پر سر عتش رو داریم، به نظر شما یه شیر میتونه از اینترنت اونم با این سرعت زیاد استفاده کنه؟!

مامور: شیر و رسانه های ارتباط جمعی! (مینویسد) این خودش به تنهایی میتونه موضوع یک رساله دکترا باشه!...عکس شما الان عنوان اول همه رسانه های مجازی و حقیقه!

مهتاب: عزیزم معروف شدی! عزیزم بهت تبریک میگم!

صابر: من گشتمه عزیزم، یه زنگ بزنی بین این پیتزاییه...

مامور: به تلفن دست نزنن خانم، غذای شما امدست

صابر: این اشغال چیه؟ من غذا میخوام، یه پیتزا، یه دیزی، یه چیزی که بشه باهاش شکم رو سیر کرد!

مامور: شما تا اطلاع ثانوی حق نداری چیزی غیر از این بخوری

صابر: شما حق نداری با من اینجوری حرف بزنی. چون من یه ادم آزادم!

مامور: شما تا اطلاع ثانوی نه ادمی نه ازاد!...مگر اینکه...

صابر: مگه اینکه چی؟

مامور: مگر اینکه ثابت کنی...

صابر: من سه تا شاهد میارم که ادمم

مامور: خودت رو مسخره کن. منم سه تا شاهد میارم که تو ادم نیستی!

صابر: خودت ادم نیستی عوضی بی شرف!

مامور: (به مهتاب) نباید زیاد عصبانیش کنیم

صابر: چی به زن من میگی عوضی!

مهتاب: ما قراره از هم جدا شیم عزیزم

صابر: هنوز که نشدیم

مهتاب: این هیچی رو عوض نمیکنه!

صابر: (یقه مامور را میگیرد) چی از زندگیم میخوای عوضی مثل بختک اومدی تو خونم و داری همه چیزم رو ازم میگیری!؟

مامور: خانم مهتاب، اسلحه لطفاً"

صابر: اون هر قدر هم که بخواد از من جدا شه رو من اسلحه نمیکشه!

مهتاب: (اسلحه را برداشته) عزیزم ولش کن، من قصد ندارم تورو تهدید کنم...

صابر: (مامور را رها کرده به سمت مهتاب میرود) من باورم نمیشه مهتاب، تو روی من اسلحه...

مامور: فقط کافیه ماشه رو فشار بدین

مهتاب: نمیتونم، نمیتونم

(مامور از پشت، پای صابر را میگیرد. زمینش میزند)

(نور میرود)

صحنه دوم

مامور: حتی احمق ترین ادمها هم میتونن بفهمن که تو ادم نیستی چه برسه به من که...

مهتاب: همه اش مثل یه خواب بود. یعنی من واقعا "پنج سال با یه شیر زندگی می کردم!"

مامور: هنوز قطعی نیست! یعنی همیشه به طور قطع یقین کرد

صابر: (کم کم به هوش می اید) هنوز قطعی نیست زدی مارو داغون کردی؟!

مامور: دفاع از خود، این کار کاملاً "قانونیه!"

مهتاب: چرا دروغ بگم، من یه کم ناراحت شدم هرچی باشه پنج سال شوهرم بوده!

صابر: ای کاش نبودم.

مامور: تاسف، یه احساس نیمه انسان، نیمه حیوانیه! یعنی یه شیر وقتی یه شکار از دستش در میره متاسف

میشه، درسته؟

صابر: درسته

مهتاب: تو اگه شیر نیستی از کجا می دونی درسته؟!

صابر: خب هر ادم عاقلی میدونه متاسف میشه

مهتاب: نه، من نمیدونستم

صابر، خب تو فرق میکنی تو یه کم احمقی!

مهتاب: اون وقتی که به جرم فریب در ازدواج کردم تو زندان، میفهمی کی احمقه!

مامور: ما در یک لحظه ناب تاریخی قرار داریم. لطفاً "مسائل خانوادگی رو بزارین برای بعد

مهتاب: اخه شما نمیدونید که من یه عمر چی کشیدم از دست این شیر عوضی! یه لحظه خودتون رو

بذارین جای من!

صابر: صد هزار بار گفتم سفره دلت رو واسه غریبه ها باز نکن

مهتاب: سفره دلم رو واسه کی باز کنم؟ واسه یه شیر عوضی!

صابر: اینقدر شیر شیر نکن من گربه هم نیستم!

مامور: احساس خود کوچک بینی! (مینویسد) این یه مورد فوق العاده است. ما تاحالا نمیدونستیم که شیر ها هم خودشون رو کوچک میکنند!

صابر: دیوونه زنجیری! تو از کدوم دیوونه خونه فرار کردی؟ هان؟

مامور: حواست به اسلحه ای که تو دسته باشه!

صابر: من رو از اسلحه می ترسونی! من خودم هفت تیر کشم!

مهتاب: کجا هفت تیر کشیدی که من ندیدم؟

صابر: (بادی در غبغب) در جنگ جهانی چهارم تو واحد تیر خلاص زنی بودم وبه وظیفه ام عمل می کردم

مهتاب: دروغه. اون حتی از یه سوسک هم می ترسه این برای یه شیر یا انسان یا هر کوفت دیگه ای کسر شان محسوب نمیشه؟ شما بودین به این زندگی نکبتی ادامه می دادین؟

صابر: من باعث نشدم این زندگی نکبتی بشه من تمام این سالها بارفتمارم بهت نشون دادم که حفظ این چهاردیواری برای من از اوجب واجباته. بله... همین چهار دیواری نکبتی... من زندگیمون رو دوست داشتم مهتاب. تو حق نداری جلوی یک غریبه به خاطرات خوب گذشتمون بی احترامی کنی... روی مبل... می نشستی و من برات میوه پوست می کندم...

مهتاب: اما من هیچ وقت تو رفتار تو تلاشی برای حفظ این زندگی ندیدم... من چشم هام رو خیلی چیزها بستم. بله من متوجه خیلی از کارهای تو میشدم اما به روی خودم نمی آوردم.

صابر: من اعتراف می کنم...

مامور: (می نویسد) اعتراف! اعتراف!

صابر: هنوز نکردم...

مامور: نصفه نیمه کردی

صابر: به چی؟

مامور: احتمالا به جعل عنوان یک انسان شریف و محترم. تو با وقاحت تمام این همه سال از حقوق کامل یک شهروند عادی استفاده کردی. در صورتی که این یک تقلبه. این شهر و خیابونها و اداره های مختلف رو ما انسانها ساختیم و اجازه نمی دیم یک شیر از راه برسه و با ما سر یک سفره بشینه. اون هم یک شیر متقلب. ما حاضر بودیم توی قفس باغ وحش به تو غذای مجانی بدیم اما تو قانع نشدی و اینجا همونجاییه که خورشید بزهکاری طلوع می کنه. تو قانع نبودی به اونچه که بودی... تو خواستی به یک مرحله جدید قدم بگذاری و این یعنی تهدید برای منافع چیزی که ما بهش می گیم جامعه...

صابر: من متقلب نیستم. این شماین که با الفاظ بازی می کنی و سعی دارین حقیقت رو وارونه کنی. من از هویت یک شهروند سوء استفاده نکردم. بلکه من عضو مفیدی بودم. من مالیات دادم در پاکیزگی شهر نقش داشتم چرخ تولید رو به حرکت در اوردم. من خانواده تشکیل دادم و انرژی زندگی رو در کالبد این شهر دمیدم. شما حق ندارین با من مثل یک جنایتکار برخورد کنین. این حق منه که از عدالت بهره مند باشم

مامور: در صورتی با شما با عدالت برخورد میشه که تردید های مطرح شده در باره هویت شما رو برطرف کنیم. البته ممکنه کمی زمان بیره.

صابر: و زیربنای این تردیدهای مطرح شده چیه؟ شما تردیدتون رو برچی استوار کردین؟

مامور: (مینویسد) قابلیت استدلال و به چالش کشیدن

صابر: برو گم شو از خونه من بیرون

مهتاب: اقا خواهش می کنم من رو با یه تنها نذارین

مامور: اطمینان داشته باشید خانم، من اگر بخوام هم نمیتونم شما رو تنها بذارم

صابر: شما اگر نخواهی بری هم من پرت می کنم بیرون!

مامور: توهین به مامور قانون عواقب خطرناکی داره!

مهتاب: آرامش خودت رو حفظ کن عزیزم

صابر: (نعره) از خونه من برو بیرون

مامور: خونه من خونه من راه انداختی! احتمالا " از این به بعد باغ وحش خونه شماست!

صابر: باغ وحش خونه جد و ابادته!

مامور: جنگ بر سر قلمرو.... قریضه حفظ اموال.... خب بیا بجنگیم!

مهتاب: میتونم ازتون فیلم مستند تهیه کنم؟

مامور: باعث افتخاره!

مهتاب: خیلی استرس دارم!

مامور: (به صابر) شما چهار دست و پا در اون منطقه....اروم می خوابی.... اهان خوبه! من از اینجا میام ،

اینجا با هم برخورد می کنیم ، فقط حواست باشه باید کاملا" مستند به نظر برسه، همه حاضرین؟ نور صدا

حرکت (صابر و مامور درگیر می شوند صابر او را نقش زمین میکند)

مامور: کات، کات

مهتاب: عزیزم، کات ، کشتیش

صابر: می خواستم مستند به نظر برسه! ولی به نظرم بهتره یه برداشت دیگه بگیریم! (بر می گردد و مشت دیگری پرتاب می کند)

مامور: (از ضرب مشت زمین خورده) تست عملی هم با موفقیت انجام شد!

مهتاب: کی باور میکنه من پنج سال با یه شیر زندگی می کردم!

مامور: البته، چه زندگی نکبت باری!

صابر: فضولی اش به شما نیومده!

مامور: شما هنوز در شوک افشای حقیقت به سر می برید!

صابر: اقا، من چقدر بدم شما این جل و پلاست رو جمع کنی و بری؟

مامور: من این حرفتون رو نشنیده میگیرم! ما سالهاست در تبیین موضوع ارتشا دچار اختلاف نظریم. بعضی از اندیشمندان ارتشا رو یک عمل حیوانی اطلاق می کنن

مهتاب: ببخشید، اینقدر یه دفعه ای شد که یادم رفت ازتون پذیرایی کنم!

صابر: شماها کار و زندگی ندارین؟ این همه خر تو خیابون! گیر دادین به این شیر بی ازار!

مامور: آسیاب به نوبت دوست عزیز...البته خرها به عنوان اعضای نصفه و نیمه جامعه بشرییه جورایی خودشون رو تحمیل کردن. جامعه هم به نوعی با اونها همزیستی همراه با احتیاط اختیار کرده

صابر: اصلا "خود شما کی هستی؟ خری؟ گاوی؟ نظر تو چیه مهتاب؟!

مهتاب: قیافشون که به اسب ابی شباهت داره، اما صداشون...

مامور: پیش خودمون باشه من یه خرس قطبی ام!

صابر: اصلا "بهتون نمیاد!

مهتاب: از اون موقعی که اومدین دارم فکر می کنم شما رو کجا دیدم! برنامه خانه های قطبی.

مامور: شوخی بسه

صابر: اره بسه پاشو برو گمشو به اندازه کافی تفریح کردیم!

مهتاب: نکردیم!

صابر: کردیم!

مهتاب: من هنوز جا دارم!

صابر: پاشو اقا، یه دونه از این فیلمای سوپر مارکتی گرفتم، میذارم تا صبح تفریح کنه! شما هم بسلامت!

مامور: مثل اینکه شما زبون خوش حالیت نمیشه! (اسلحه را برمیدارد. صابر خود را روی زمین پرت میکند.

می تواند این صحنه با حرکات آهسته و نمایشی اجرا شود)

صابر: چی شد! بزن دیگه! مامور زپرتی قانون!

مامور: قانون به من اجازه نمیده.... توهین های شما رو تحمل کنم!

مهتاب: (به مامور) اقا لطفا " تکلیف مارو معلوم کنید

صابر: تکلیف شما معلومه!

مهتاب: من میتونم اینجا بمو نم یا باید برم؟

مامور: شما که مشکلی ندارین، ما باید ببینیم کس دیگه، البته اگه بشه اسم کس رو روش گذاشت ...

صابر: میشه، من واسه خودم کسی ام ، ناکس اونی که بی اجازه پاشو گذاشته تو خونه من! ناکس تویی!

متجاوز تویی... مرگ بر تو

مهتاب: چرا شلوغش می کنی!

مامور: تست شخصیت، آخرین مرحله است!

صابر: فهمیدم، الان درستش می کنم! میتونم کارت شمارو بینم؟!

مامور: با کمال میل ، کارت نیروی ویژه همکار حیوانات، کارت نیروی خیلی ویژه!....کارت...

صابر: حرفم رو پس می گیرم!

مہتاب: اه ، شما چه ادم فعالی هستین! چقدر کارت!

مامور: تازه این همه مونده!

صابر: نه تو رو خدا، نشون نده!

مہتاب: چیه حسودیت میشه خودت کارت ملی هم نداری؟!

صابر: ندارم؟! پس اینا چیه؟!

مامور: هویت انسانی!

مہتاب: شاید ساختگی باشه!

صابر: اسم تو تو شناسنامه!

مامور: سکوت دارم بررسی میکنم!

صابر: دیدید؟! دیدید من یه انسانم؟!

مامور: این هیچ چیزی رو ثابت نمی کنه!

صابر: دیگه دارین بامبول در میارین!

مهتاب: این کاغذ پاره است! هیچ چیزی رو ثابت نمیکنه! ...البته کمی فکر من رو مشغول می کنه... باید دقیق تر بررسی کنم...

صابر: من میخوام چند لحظه با شما خصوصی حرف بزنم!

مامور: خب بزن

صابر: مهتاب، تو برو

مهتاب: کجا برم؟!

صابر: من می خوام خصوصی حرف بزنم!

مامور: خانم، شما گوشهاتون رو بگیرین

صابر: شما باور میکنین که من شیر باشم؟

مامور: باور که.... هنوز به قطعیت نرسیدم

صابر:...و نخواهید رسید!

مامور: مگر اینکه شما دلیل محکمه پسندی داشته باشین!

صابر: دارم، اصلاً" کی به شما گفته اینجا یه شیر هست؟

مامور: گزارشات مردمی!

صابر: همین، من مدتی که با همسرم اختلاف دارم!پیش پای شما داشتیم از هم جدا می شدیم. اون چمدون منه. شما جنگ جهانی سوم یادتونه؟ وقتی نیروهای بالا بر نیروهای پایین پیروز شدن و در نهایت قرار داد صلح امضاء کردن در حالی که به نظر می رسید آتش جنگ فروکش کرده اما ناگهان نیروهای مغلوب دست به کار شدن و سه تا بمب هیدروژنی

مامور: منظورتون از یادآوری این خاطرات تلخ چیه؟

صابر: واضحه. جدایی ما... توطئه تشکیک در هویت انسانی من... مهتاب شکست خورده و در لحظه آخر این بمب رو تو زندگی من ترکونده

مامور: یعنی...

صابر: این یه دسیسه زنانه است! حيله زنانه...

مامور: حيله؟

صابر: بله، یه روباه صفت داره برام پرونده درست می کنه!

مامور: یعنی شما میگین یه روباه اینجا هست؟ (بو میکشد)

صابر: شما شامه قوی ای دارین! یه روباه میخواد من رو بندازه تو هلفدوننی و خودش صاحب همه چیز بشه!

مهتاب: من دیگه می خوام گوشهام رو باز کنم!

صابر: فهمیدید که چی گفتم؟!

مامور: من نمی دونستم که اینجا با دو تا چیز طرفم!

مهتاب: دو تا چی؟!

صابر: روباه خودش رو به اون راه میزنه، اما شما که می دونید، روباه خیلی حيله گره!

مهتاب: چی می گی واسه خودت! یه جوری حرف بزنین که منم بفهمم!

صابر: می فهمی عزیزم، عجله نکن

مامور: شما چند وقته که از جنگل به شهر مهاجرت کردین؟!

مهتاب: چی؟

مامور: (به صابر) بهش خوب گفتم؟

صابر: عالی بود!

مامور: گفتم که شما چند وقته که تو شهر زندگی می کنی؟! بین ادم ها!

مهتاب: من... از وقتی که یادم میاد

مامور: خیلی عجیبه! یک روباه شهری! زندگی توی شهر رو دو ست دارین یا توی جنگل؟!

مهتاب: دوست دارم یه وقتایی برم جنگل و ...

صابر: استخونی سبک کنی و ضمنا به فامیل و آشنا هم سر بزنی؟!

مهتاب: من متوجه منظورتون نمیشم!

مامور: (مینویسد) تظاهر به نفهمیدن!

مهتاب: این چرت و پرت ها چیه می گین!

صابر: داریم حقیقت رو کشف کی کنیم...

مامور: البته، با صبر و تامل! شکار نباید فرار کنه!

مهتاب: من دیگه اینجا احساس خوبی ندارم! از اینجا میرم

مامور: کسی از اینجا خارج نمیشه!

مهتاب: حتی من؟!

صابر: حتی تو!

مامور: یک سری مسائل وجود داره که باید روشن بشه!

مهتاب: من که همکاری کردم!

مامور: نه به قدر کافی!

صابر: فکر کردی من رو می فرستی تو کام نهنگ و خودت لب ساحل و دور از خطر می مونی؟

مهتاب: برای چی باید تورو بفرستم تو کام نهنگ؟ مگه چه منفعتی می برم؟

مامور: برای ما این شائبه بوجود اومده که شما... روباهین!

مهتاب: من؟!

صابر: البته برای من قطعیه!

مهتاب: این یه دسیسه است آقای جامعه

صابر: باید به عرضتون برسونم که شما از این لحظه باید دقت بیشتری در پاسخ به سوالات من به خرج

بدین. البته تا رفع شبهه درباره هویتتون از حقوق یک شهروند عادی محروم هستین

مهتاب: چرا باید محروم بشم؟

مامور: من همیشه از اینکه یه روباه رو سوال جواب کنم، بیزارم!

مهتاب: چی دارین می گین؟ روباه کیه؟

صابر: کسی که پنج سال من رو فریب داد. به شرافتم قسم می خورم که اگر زودتر به حقیقت پی می بردم

خودم دودستی تحویلتون می دادمش

مامور: البته غیر از این هم انتظاری نداشتیم

صابر: شما خودتون رو بذارین جای من، وای چه خاطراتی! چه تصویرهایی! اما توی همه اش باید عکس یه روباه رو بچسبونم! من توقع دارم با مشت آهنین با این ریاکاری برخورد بشه

مهتاب: من داره سردم می شه!

صابر: اما من گرم گرمم! آقای جامعه خواهش می کنم این لکه ننگو از زندگی من پاک کنین!

مهتاب: این داره شلوغش می کنه! می خواد از اب گل الود ماهی بگیره!

صابر: به اون (اسلحه) نیازی نیست؟

مامور: فعلاً "سعی می کنیم با ارامش حلش کنیم"

مهتاب: حلش کنید من ارومم!

مامور: شما چطور تونستید خودتون رو شبیه ادمها کنید؟

صابر: اینقدر شبیه، که حتی من رو گول زدند!

مهتاب: اگه این بخواد حرف بزنه من جواب نمیدم.

صابر: وقتی یه ادم مهم اینجا هست شما نباید به خودت اجازه بدی و حرف بزنی!

مهتاب: خیلی ترسناکه!

مامور: ترسناک تر هم میشه!

صابر: چطوری؟

مامور: صبر کنین، صبر! (وسیله ای برای شکنجه دست صابر میدهد) ازشش کن...

صابر: همیشه فعلا از توسل به این خود داری کنیم؟ شما که هنوز سوالی نپرسیدین که اون جواب نده. من حتی در اوج اختلافاتمون روش دست بلند نکردم. درثانی.... هنوز چشمات به قشنگی روز اولیه که دیدمش...مدتها بود اینطور تو چشم هاش خیره نشده بودم...

مهتاب: راست میگی عزیزم؟!

صابر: اره، راست میگم!

مامور:(منفجر میشود) مثل اینکه روباه نمی خواد از لونه اش بیاد بیرون!

مهتاب: من چیزی یادم نمی اد!

مامور: یادتون می ارم!

مهتاب: نمی تونم، نمی تونم!

صابر: اذیتش نکن

مامور: تو حرف زن هنوز پای خودت گیره!

صابر: پای جد و ابادت گیره! (مامور را میگیرد) مهتاب برو، فرار کن، من بخاطر تو...برو دیگه

مامور: ولم کن، هیچ کس هیچ جا نمیره!

صابر: گرفتمش، اسلحه اش رو بردار...

مامور: کسی به اون دست نمیزنه

مهتاب: (اسلحه را بر میدارد)اگه بیای جلو میزنم!

مامور: (رها میشود و به سمت مهتاب میرود) نه تو این کار رو نمی کنی!

(صابر از پشت پا های مامور را می گیرد ، مامور زمین می خورد)

(نور می‌رود)

صحنه سوم

(مامور روی صندلی نشسته است ، مهتاب لوله اسلحه را به سمت او گرفته است. صابر دست هایش را می بندد و به دهانش چسب می‌زند)

صابر: جامعه باید به آشغال‌دونی برای نگهداری این اخلاص گر ها داشته باشه. چگونه زنگ بزیم بیمارستان روانی بیان ببرنش؟

مهتاب: اونوقت مثل یه سیب گندیده همه اون بیمارها رو اخلاص گر می‌کنه...

صابر: (از پنجره بیرون را می‌بیند) زنجیره انسانی پاره شده!

مهتاب: چگونه؟

صابر: حباب پروپاگاندا شکست!

مهتاب: اخه فهمیدن اینجا هیچی گیرشون نمیداد! بیچاره ها...

صابر: مامور زپرتی قانون، علاقمندان خودجوش حوزه محیط زیست تنهات گذاشتن!

صدای مامور پشت درب: قربان من ساعت کاری ام به پایان رسیده. مطمئنم خودتون به تنهایی از پس کار بر می‌آید. خدا نگهدار

صابر: آخرین پل پشت سرت هم خراب شد! (مسخره) ماهر ترین عضو گروه شیر گیرها....

مهتاب: خیلی تنها شدی اره؟!

صابر: عزیزم، حالا باهاش چی کار کنیم؟

مهتاب: (برگه های مامور را می‌خواند) چه دست خطی هم داره!

صابر: من میگم سرش رو بکنیم زیر آب!

مهتاب: برای چی؟!

صابر: باید اعتراف کنه!

مهتاب: به چی؟

صابر: به هر چی نمی دونم! کاری می کنم شیری که از مادرش خورده رو پس بده!

مهتاب: چطوری؟

صابر: من رو دست کم گرفتی؟ پیک نیک داریم؟ یا بطری نوشابه؟

مهتاب: می خوای چی کار؟

صابر: داریم؟

مهتاب: نداریم

صابر: پس با چی شکنجه اش کنم؟!

مهتاب: شکنجه یه کار غیر انسانیه!

صابر: اتفاقاً "کاملاً" انسانیه! کدوم حیوون یه حیوون دیگه رو شکنجه می کنه؟

مهتاب: ...

صابر: من برای اینکه نشون بدم انسانم باید یه کار انسانی بکنم! (شلاق را بر می دارد)

مهتاب: نه.... من اصلاً "اصراری ندارم که ... انسان باشم!

صابر: اینا خیلی عوضی ان مهتاب! میبرنمون باغ وحش! بچه ها میان سنگ می زنن... بزرگترها با سیگار می سوزوننمون...

مهتاب: اگه برنیش تو هم میشی یکی مثل اون!

صابر: پس من این عقده هام رو چطوری خالی کنم؟

مهتاب: میریم، از اینجا میریم!

صابر: کجا بریم؟!

مهتاب: جنگل!!! تو دامنه یه تپه سبز خونه درست می کنیم. جایی که صدای رود رو بشنویم. شبها آتش روشن می کنیم. میشینیم و تو چشمهای هم نگاه می کنیم.

صابر: من تا پیام یاد بگیرم شکار کنم از گرسنگی مردیم!

مهتاب: بهتر از اینه که گیر اینا بیفتیم. تو رو مجبور کنن از تو آتش پیری و از پوست من لباس درست کنن!

صابر: من میگم این ادم ها عوضی ان باید شلاق بخورن!

مهتاب: نه!

صابر: اخه من باید یه کاری بکنم!

مهتاب: اگه می تونی یه کاری بکن قانون جنگل برقرار بشه، می تونی؟! یه کاری کنی این ادمها همدیگر رو فله ای نکنن؟!... میتونی؟!... بمب نندازن؟ می تونی عدالت رو برقرار کنی؟ فکرشو بکن... ممکن بود الان دست و پای مارو بسته بودن! این جامعه دستاورد خطرناکیه... همونقدر که خوبه همونقدر هم ترسناکه... به نظرت می تونیم از اینجا فرار کنیم؟

صابر: اگه خواسته تو اینه منم حرفی ندارم. حتما راهی برای خروج هست. (به مامور) این جامعه با تمام چیزهایی که بخاطرش یقه مارو چسبیده بودی ارزونی خودتون (نور میرود)

صحنه چهارم

(نور می آید. چمدان ها را بسته اند. لباس ها تغییر کرده، تا حد ممکن استتار کرده اند)

مهتاب: چیزی جا نداشتی؟

صابر: تو چی؟ نریم بعد یادت بیفته که چیزی نیاوردی!

مهتاب: نه، بریم

صابر: صبر کن (به مامور) حواست باشه، اگه یه حیوون دیگه رو اذیت کنی با من طرفی! اونجایی که رفتی سیرک و به افتخار رام کننده کف می زنی، اونجایی که تو باغ وحش یه حیوون رو اذیت می کنی، من کنارتم!

مهتاب: بریم دیگه دیر شد

صابر: از آخرین باجه تلفن قبل از جنگل زنگ می زنم بیان نجات بدن. ما فقط می خوایم بریم جنگل! خواسته دیگه ای نداریم... برای کسی هم ایجاد مزاحمت نمی کنیم مهتاب: بریم دیگه!

صابر: راستی، ازت ممنونم که باعث شدی ما از هم جدا نشیم (میروند)

(مامور خود را ازاد می کند و تلفن می زند)

مامور: الو... یه شیر و یه روباه عوضی دارن در می رن! اونا خیلی خطرناکن! اره همونجا... نذارین فرار کنن!

صدا از بیرون : ایست... ایست... اونا خیلی خطرناکن!... ایست... (صدای تیر می اید)

پایان

مهدی معبودی